

# رؤیای توک کوچولو

(The Dream of Little Tuk)

نویسنده :

هانس کریستیان آندرسن

(Hans Christian Andersen)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

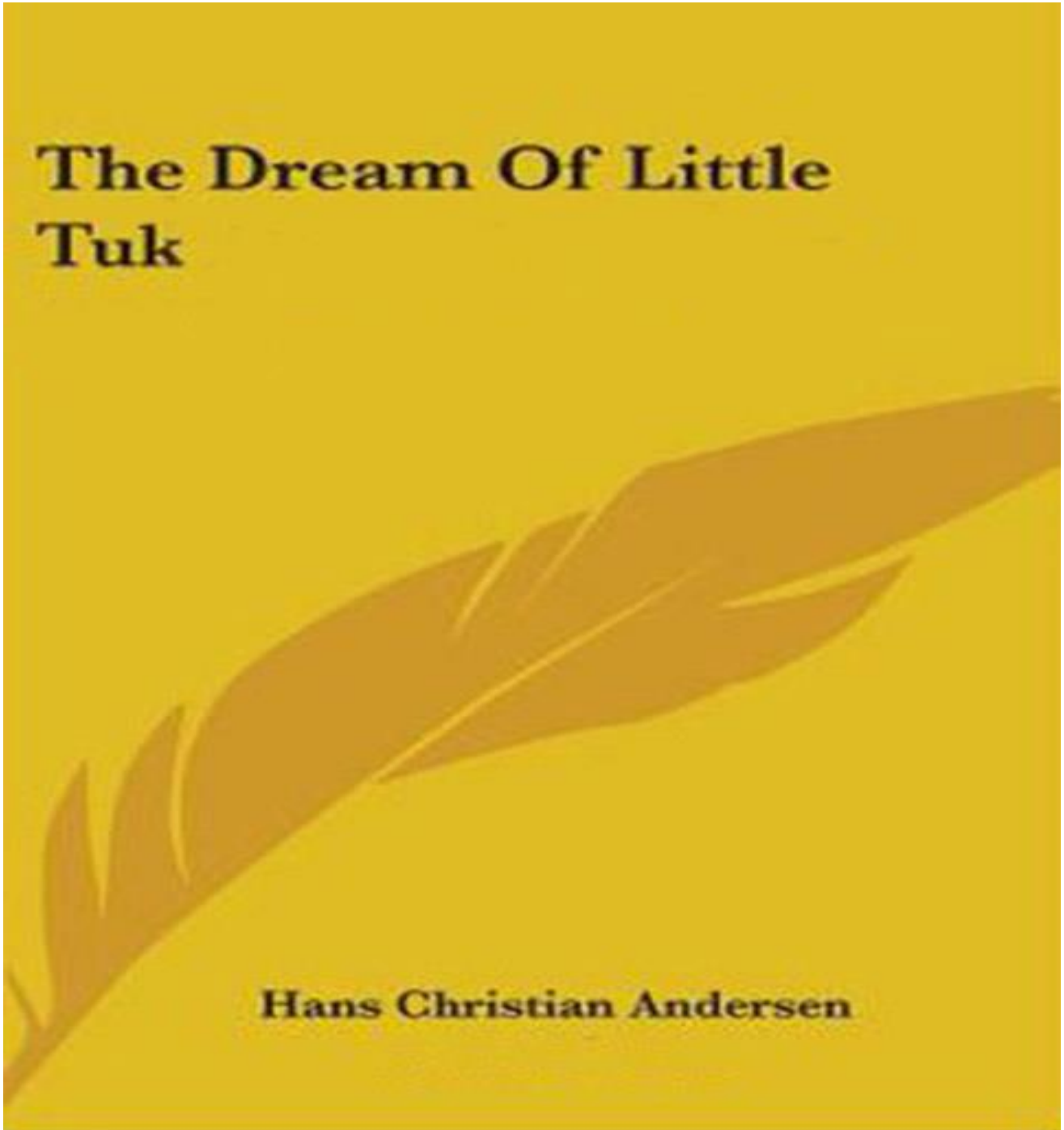
۱۳۹۹

## «فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"رؤیای توک کوچولو" اثر "هانس کریستیان آندرسن"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۴۶		۱۰

داستان : رؤیای توک کوچولو (The dream of little Tuk)

نویسنده : هانس کریستیان آندرسن (Hans Christian Andersen)





Hans Christian

Andersen

The Dream of  
Little Tuk



# THE DREAM OF LITTLE TUK,

HANS CHRISTIAN ANDERSEN



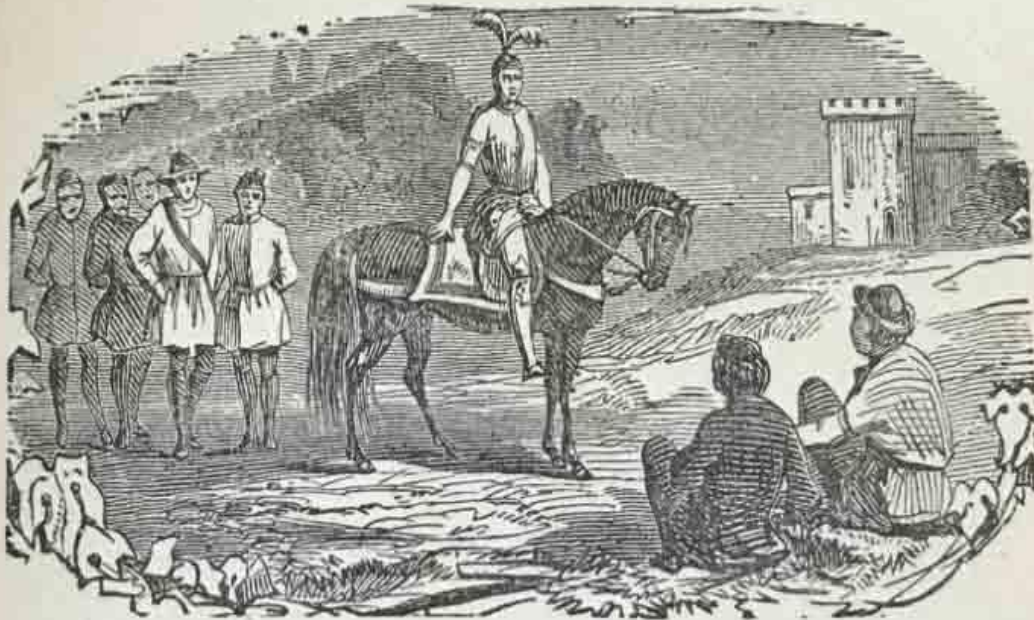
# THE DREAM OF LITTLE TUK,

HANS CHRISTIAN ANDERSEN



THE  
DREAM OF LITTLE TUK,

BY  
HANS CHRISTIAN ANDERSEN.



HANS  
CHRISTIAN  
ANDERSEN

THE DREAM  
OF  
LITTLE TUK





آه، بله، در مورد "توک" کوچولو صحبت می کردم.  
"توک" کوچولو در حقیقت اسمش "توک" نبود اما او خودش قبل از اینکه بتواند به خوبی صحبت بکند، این کلمه را جسته و گریخته مدام بر زبان می آورد. او در حقیقت منظوری بجز گفتن اسم برادر بزرگترش "چارلز" نداشت اما همین موضوع کافی بود که وی را به این لقب صدا بزنند.

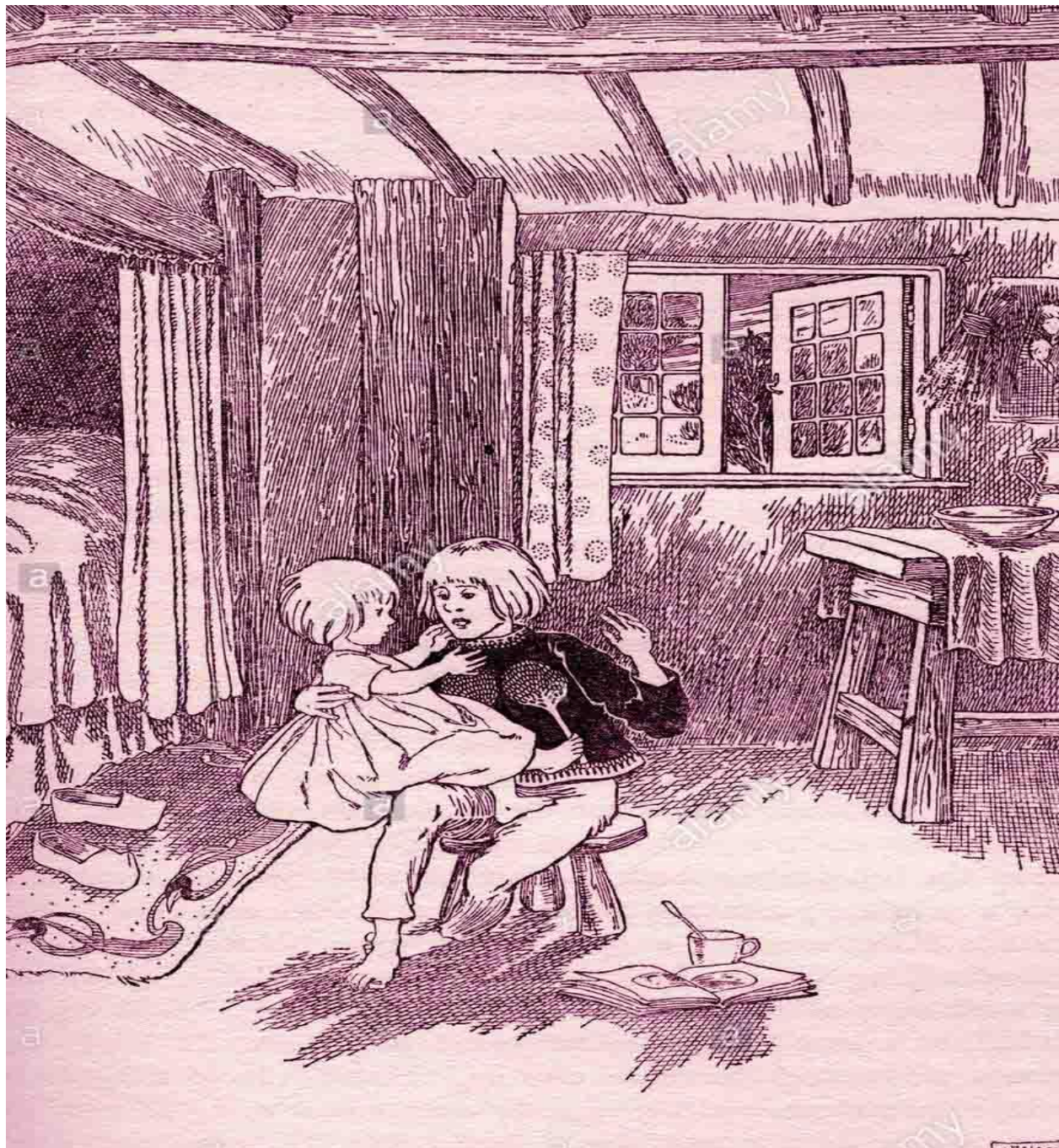


"توک" را معمولاً به مراقبت از خواهر کوچکترش "آگوستا" می گماشتند. "آگوستا" خیلی از "توک" که سال های آغازین دبستان را می گذراند، کوچکتر بود.





"توک" سعی می کرد، تا هم زمان با مراقبت از خواهر کوچکش به خواندن درس ها و انجام مشق های مدرسه اش نیز پردازد اما انجام این کار با وجود بازیگوشی "آگوستا" برایش آسان نبود.



"توک" در کنار دیوار همچون مرد کوچک اندامی نشسته و خواهرش بر روی زانوهایش  
قرار داشت.

"توک" هر آوازی را که از اینجا و آنجا به یاد داشت، با لحن های مختلف زمزمه می کرد، تا  
خواهرش را آرام نگهدارد.





پسر کوچولو هر چند گاه که فرصت را مناسب می دید، نگاهی دزدکی به کتاب جغرافیای خودش که در مقابل وی گشوده شده بود، می انداخت و جملاتی از آن را می خواند و در ذهنش مرور می کرد.



"توک" تمامی شهرهای ناحیه "زیلند" که بزرگترین جزیره کشور "دانمارک" محسوب می شود و شهر "کپنهاگ" به عنوان پایتخت نیز در آن قرار دارد، با تمامی ویژگی ها و خصوصیات آنها بطور کامل یاد گرفته بود و همه مطالب لازم را در مورد آنها به یاد داشت.



مادر "توک" که برای انجام کاری در خارج از خانه بسر می برد، این زمان به خانه بازگشت و بلافاصله "آگوستا"ی کوچک را از برادرش گرفت و در آغوش پُر مهر و محبت خویش قرار داد.

"توک" کوچولو که تا این موقع به وظیفه نگهداری از خواهرش به خوبی عمل کرده بود، با خلاصی از آن بلافاصله با شتاب به سمت پنجره اتاق رفت، تا مشتاقانه ادامه مطالب درس هایش را در آنجا بخواند اما از شرایطی که در حال بروز بود، بسیار ناامید و مأیوس گردید زیرا هوای بیرون هر لحظه تاریک و تاریکتر می شد و مادرش نیز هیچ پولی برای خریدن شمع نداشت، لذا ادامه درس خواندن او نیز ناممکن می گردید.

مادر درحالیکه "آگوستا" را همچنان در آغوش داشت، به نزدیک پنجره آمد و با نظری که به بیرون انداخت، گفت:

پیرزن رختشوی محل در حال بازگشتن به خانه اش است.

پیرزن بیچاره و علیل که اصولاً خودش را نیز به سختی به این طرف و آن طرف می برد، اینک مجبور بود که سطل بزرگ مخصوص شستشوی لباس های مشتریان را هم از کنار فواره وسط میدان شهر که برای رختشوئی عموم اختصاص داشت، با خودش به خانه ببرد.

مادر در ادامه گفت:

"توکی"، پسر خوبی باشید و با دویدن سریع خودتان را به آن پیرزن بیچاره برسانید و به او در بردن سطل بزرگ رختشوئی به خانه اش کمک کنید. آیا این کار را می کنید؟





"توک" با این صحبت مادرش فوراً از خانه خارج شد و به سمت پیرزن بیچاره دوید و به او در بردن سطل بزرگ رختشوئی به خانه اش کمک کرد اما زمانی که مجدداً به خانه بازگشت و وارد اتاق شد، آنجا را کاملاً تاریک یافت. او که هیچ نوری برای خواندن کتاب هایش نداشت، ناچاراً به بستر رفت.

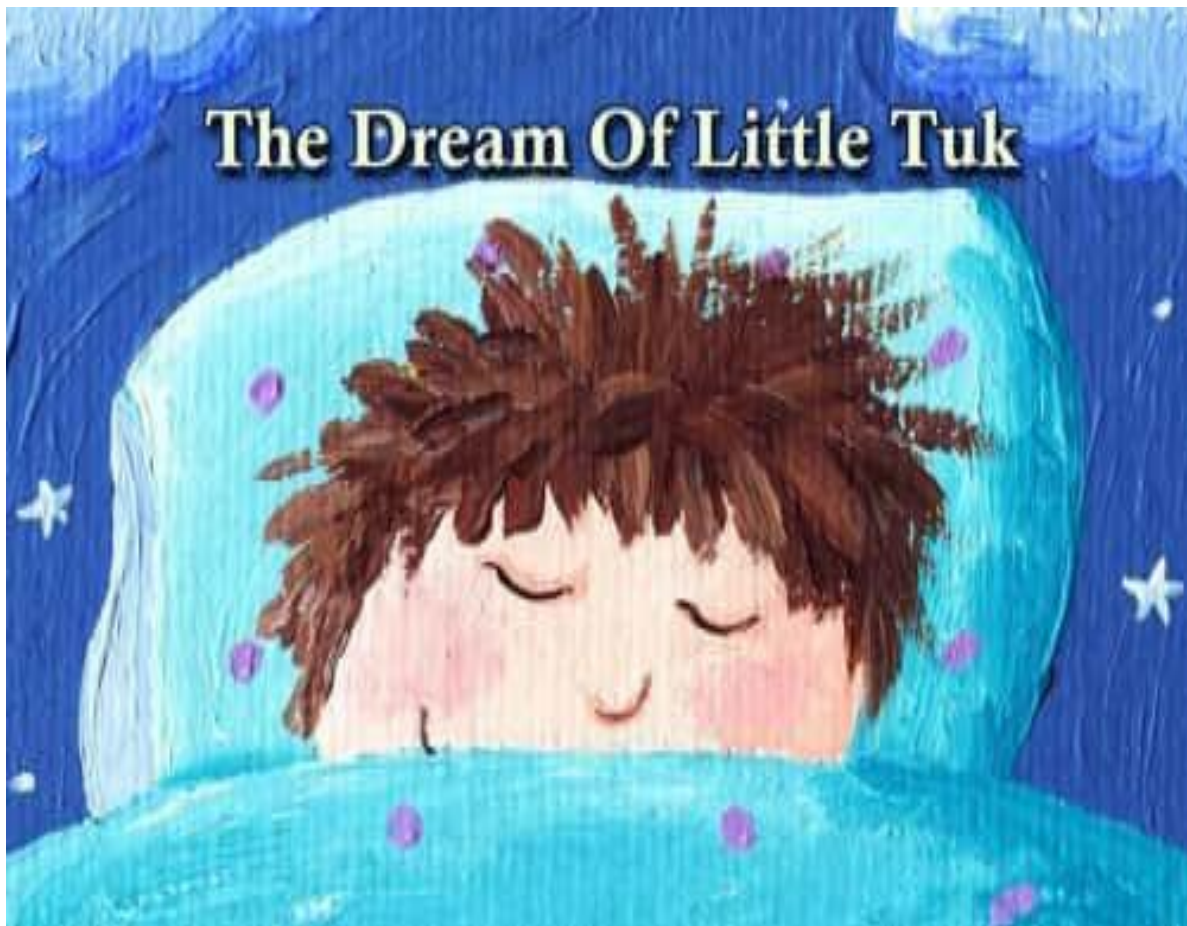
# Little Tuk



بستر "توک" را بسیار ناشیانه از یک تختخواب کهنه و قدیمی درست کرده بودند و با هر حرکت و جنبش وی مرتباً غژوغژ می کرد.

"توک" بر روی بسترش دراز کشید و به فکر دربارهٔ درس جغرافیا و جزیرهٔ "زیلند" و تمامی مطالبی که آموزگار برایش بیان کرده بود، پرداخت.

"توک" معتقد بود که حتماً باید یکبار دیگر درسش را مرور کند، تا خودش را کاملاً برای امتحان فردا آماده نماید اما فعلاً شرایطی برای این کار وجود نداشت، چونکه با فرارسیدن تاریکی شب و نداشتن هیچ وسیله ای برای روشنائی اتاق نمی توانست، به مطالعهٔ کتاب ها و نوشتن مشق هایش پردازد.



"توک" با درک این شرایط بناچار اقدام به گذاشتن کتاب جغرافیا به زیر بالش نمود. او از خانم آموزگار شنیده بود که اگر کسی در صدد آموختن درس هایش باشد، حتماً فرصت مناسبی برای نیل به هدفش خواهد یافت اما او اینک هیچ راهکاری به نظرش نمی رسید. "توک" کوچولو به خودش کاملاً اعتماد داشت.



به هر ترتیب "توک" بر روی بسترش دراز کشیده بود و فقط می توانست فکر بکند، تا بر اساس برنامه ریزی دقیق بتواند در اولین فرصت تمامی عقب ماندگی هایش را جبران نماید.

"توک" به نظر آورد که کسی چشم هایش را می بوسد و به وی شب بخیر می گوید لذا خواست بخواهد اما هر چه تلاش کرد، موفق به این کار نشد.

این وضعیت نه خواب و نه بیداری همچنان ادامه یافت، تا اینکه اینچنین به نظرش آمد که پیرزن رختشوی با چشمان مهربانش به وی خیره شده است.

پیرزن پس از لحظاتی با مهربانی گفت:

این اشتباه بسیار بزرگی است، اگر فردا درس هایتان را به خوبی حاضر نکرده باشید. شما البته به من کمک کردید بنابراین من هم به شما کمک خواهم کرد. خداوند بزرگ و مهربان در همه حال به یاری بندگانش می شتابد.

این زمان ناگهان به نظر "توک" رسید که کتاب جغرافیای زیر بالش وی شروع به حرکت کردن و پنجول کشیدن نموده است.

"کیکری کی کلاک"، "کیکری کی کلاک"، انگار که یک مرغ چاق از زیر بالش به بیرون می خزید.

مرغ چاق می گفت:

من از اهالی "کجوگ" منطقه ای در جنوب غربی شهر "گُپنهاگ" هستم.





مرغ چاق سپس در مورد خویشاوندانی که در آنجا داشت و جنگ ها و جدال های متعددی که تا آن زمان در آن ناحیه از کشور "داهمارک" رخ داده بود، سخن به میان آورد  
آنگاه چنین ادامه داد:

شهر من "کجوگ" در ساحل خلیجی به همین نام واقع شده است. مرغ های چاق و چله شهر "کجوگ" به اندازه برویچه های شرور شهر لندن مشهور هستند. آنها آنچنان زبل و چالاک می باشند که اگر سرشان را با دستان خودتان بگیرید، به راحتی و بدون نگرانی می توانید آنها را از روی زمین بلند نمائید.

مرغ چاق ادامه داد:

در تهاجم انگلیسی ها به سال ۱۸۰۷ میلادی، یک رؤیاری نه چندان خوب بین لشکریان انگلیسی و سپاهیان بی انضباط داهمارکی به وقوع پیوست و در نتیجه در چکاچاک شمشیرها و فرود آمدن نیزه ها بسیاری از بدن ها بر زمین افتادند.  
یکی از پیرومردانی که درباره آن نبرد می دانست، می گفت که در آنجا تعداد زیادی از اهالی تا مدت ها زخم های آن نبرد را در بدن هایشان داشته اند.  
پیرومرد بسیار افتخار می کرد که "توروالدسن" در همسایگی آنها زندگی می کرده است.  
مرغ چاق سپس در مورد یک پرنده جنگلی سخن گفت. طوطی سبزرنگی که در منطقه "پراستوی" برای برگزاری مسابقات تیراندازی بکار می رفت.



او سپس ادامه داد:

من اگر اشتباه نکنم، "پراستوی" شهر کوچکی در نزدیکی "کجوگ" می باشد. در فاصله ای نزدیک به ساختمان شهرداری مکانی موسوم به "نی سوی" قرار داشت که "توروالدسن" پیکرتراش و مجسمه ساز مشهور در طی اقامت هایش در دانمارک در همانجا سکنی می گزید. "توروالدسن" در همین مکان توانست، بسیاری از آثار جاودانه اش را بوجود بیاورد.





"توک" کوچولو همچنان نمی توانست آرام و قرار بگیرد و با آسودگی خیال سر بر بالش بگذارد و به خواب برود. او انگار که بر پشت اسبی سرکش و چموش سوار شده بود و چهار نعل می تاخت. او در چنین وضع و حالی همچنان می تاخت و می تاخت و نمی توانست آرام بگیرد.

یک شوالیه با کلاه پرداز و لباس های پُر زرق و برق در حالیکه پشت سرش سوار بر اسب بود، او را بر روی اسب نگهداشته بود. آنها به اتفاق از جاده های بسیاری گذشتند و پس از عبور از یک جنگل بزرگ به شهر "بوردینبورگ" رسیدند که یک شهر بزرگ و بسیار دیدنی محسوب می شد.



برج های بلند قصر با شکوه سلطنتی از فاصله ای نسبتاً دور کاملاً به چشم می آید.



روشنائی شمع هایی که از پنجره های قصر و خانه های اشرافی شهر بیرون می زدند، در مقابل "توک" کوچولو همچون رقص نورهای سحرآمیز به نظر می رسیدند. صدای آواز و موسیقی در میان کوچه های شهر به گوش می آمدند.





پادشاه "ولادیمیر" با دوشیزه جوانی که لباس های مجلل و گران قیمتی بر تن داشت، در یک مراسم با شکوه به رقص مشغول بودند.

سحرگاه کم کم فرا می رسید و بزودی خورشید عالمتاب چهره پُر فروغش را نمایان می ساخت.



تمامی شهر و قصر پادشاهی و یک برج پس از برج دیگر درهم فرو می ریختند.  
سرانجام فقط یک بنا برقرار ماند جائیکه قصر سلطنتی قبلاً در آنجا قرار داشت.  
شهر بسیار کوچک و فقیرانه ای آشکار شده بود و مدرسهٔ پسرانه ای که او در داخل کتاب  
هایش دیده بود.



مرغ چاق گفت:

برخی می گویند که بیش از دو هزار نفر در این شهر کوچک ساکن بوده اند اما این حقیقت ندارد زیرا اینجا هیچگاه از چنین جمعیتی برخوردار نبوده است. شهر "بوردینبورگ" در دوران سلطنت پادشاه "ولادیمیر" از نواحی قابل ملاحظه کشور به شمار می رفت ولیکن امروزه یک شهر کوچک و کم اهمیت محسوب می شود. اکنون در محل تاریخی شهر فقط یک برج منفرد و تعدادی دیوارهای کهنه و فرسوده برج مانده اند و نشان می دهند که قصر قدیمی در کجا استقرار داشته است.



"توکی" کوچولو هنوز بر بسترش آرمیده بود و این ها تماماً رؤیاهائی بودند که بر اساس دانسته هایی که شنیده و یا خوانده بود، به نظرش می آمدند اما انگار که دیگر رؤیائی در کار نبود و واقعاً یک نفر در کنار بسترش حضور داشت.

آن شخص با صدای بلندی گفت:

"توکی" کوچولو، "توکی کوچولو".

او یک دریانورد بود و قد و قیافه کوتاهی داشت. او آنچنان کوچک می نمود که انگار یک کارآموز کشتی های بادبانی است اما او واقعاً این چنین نبود. او نماینده "کورسور" بود که شهری نوپا بود. شهری جالب و دوست داشتنی که یک تیم قایقرانی و کالسکه های زیبا داشت. برخی از مردمان پیشین آنجا را زشت می دانستند اما حقیقت اینگونه نبود.

نماینده "کورسور" گفت:

شهر من در کنار دریا قرار دارد. آنجا جاده ها و باغ های بسیاری را در خودش جا داده است. در آنجا شاعری متولد شده است که بسیار بذله گو و شوخ طبع بوده است آنچنانکه سایر شاعران آن دوره همتراز وی قرار نمی گیرند.

نماینده "کورسور" در ادامه گفت:

من یکبار می خواستم که یک کشتی مجهز را فراهم آورم و با آن سراسر دریاها را کره زمین را بپیمایم اما موفق به انجام آن نشدم گوا اینکه قادر به انجام آن بودم.







سپس چیزهای خوشبوئی به مشام رسید زیرا در نزدیکی دروازه شهر "کورسور" تعداد زیادی بوته های گل رز زیبا رشد کرده بودند که اغلب مملو از غنچه ها و گل ها بودند. شهر "کورسور" بر روی یک کمربند بزرگ از شهرهای ساحلی کشور دانمارک قرار داشت لذا قبل از آنکه کشتی های بخار ساخته شوند، مسافران و تجار اغلب مجبور بودند که مدت طولانی را در آنجا منتظر بمانند، تا یک باد موافق شروع به وزیدن نماید و کشتی آنها را به سمت مقصد ببرد. مسافرت در چنین شرایطی یقیناً بسیار دشوار و خسته کننده بود.



بسیاری از نوشته ها حاکی از آن می باشند که شاعری به نام "باگسین" در همین جا زاده شده است.

"توک" کوچولو نظر انداخت. همه جا و همه چیز در مقابل چشمانش به رنگ قرمز و سبز دیده می شدند اما خیلی زود تمامی رنگ ها در هم آمیختند.

ناگهان یک سرایشی پُر درخت در کنار ساحل خلیج در نظرش پدیدار گردید. در بالای سرایشی یک کلیسای قدیمی پُر ابهت به چشم می آمد که دو برج بلند نوک تیز در دو طرفش دیده می شدند.

در کناره تپه ناودانی تعبیه شده بود که جویباری از آب زلال از میان آن جاری بود بطوریکه صدای شُرشر مداوم آب روح و روان انسان را نوازش می کرد. در نزدیکی جویبار پادشاه سالخورده ای نشسته بود که تاجی زرین بر روی سر سپید مویش قرار داشت. او احتمالاً همان پادشاه "هروآر" بود که در نزدیکی فواره های شهر "روسکیلد" که امروزه هم به همین نام خوانده می شود، مدفون است.

از سرایشی که صعود می کردید و به داخل کلیسای قدیمی می رفتید، تمامی پادشاهان و ملکه های دانمارک دست در دست همدیگر درحالیکه همگی تاج های زرین بر سر داشتند، دیده می شدند.

اُرگ ها می نواختند و فواره ها شُرشر می کردند.

"توک" کوچولو همه این وقایع را می دید و می شنید.



پادشاه "هروآر" گفت:

زمان و برنامه شورای سلطنتی را فراموش نکنید.

"روسکیلد" یکی از شهرهای بزرگ دانهمارک و دارای بیشترین فواره ها در گستره خویش است

و در واقع نام خودش را مرهون اسم پادشاه "هروآر" می باشد.

در کلیسای جامع شهر "روسکیلد" بیشترین تعداد پادشاهان و ملکه های دانهمارک مدفون

گردیده اند.

در شهر "روسکیلد" همچنین تعدادی از مجامع مشورتی و قانونی دانهمارک قرار داشتند که

امروزه همگی آنها ناپدید شده اند.



بله، "توکی" کوچولو این چنین به آنجا نظر می کرد انگار برگی از یک کتاب تاریخ را ورق می زند.

این زمان در مقابلش پیرزنی روستائی که از "سورونه" آمده بود، قرار داشت.

علف های بسیاری در میدان محل بازار شهر رشد کرده بودند.

پیرزن روستائی یک پیش دامنی کتانی خاکستری رنگ کهنه را بر روی سرش انداخته و ادامه آن را به پشت سرش آویخته بود. پارچه کاملاً خیس می نمود و این موضوع نشان می داد که احتمالاً پیرزن روستائی لحظاتی پیش از زیر باران به آنجا آمده است.

پیرزن گفت:

بله، همین طور است.

پیرزن آنگاه مطالب جالبی از شعرهای هزل آمیز و خنده دار "هولبرگ" شاعر دانمارکی درباره کشیش "آبسولون" و فرمانده "والدمار" که سال های زیادی را بر علیه کافران غیر مسیحی جنگیده بودند، بیان نمود.

پیرزن همانگونه که اشعار را می خواند، هم زمان سرش را به جلو و عقب حرکت می داد انگار که قصد جهیدن دارد.

پیرزن صدا داد:

"کروآک"، "کروآک"، من کاملاً خیس هستم، من کاملاً خیس هستم.



آرامش مرگباری در شهر "سوربه" برپا بود.

"سوربه" یک شهر بسیار کوچک، زیبا و آرام می باشد که اطراف آن را تعداد زیادی جنگل و دریاچه فرا گرفته است. "هولبرگ" شاعر مشهوری که او را "مولیر" دانمارک لقب داده اند، در اینجا یک دانشگاه معتبر مخصوص پسران نجیب زادگان احداث نمود. شعرایی چون "هاچ" و "اینگمن" نیز در اینجا به درجه استادی نائل آمدند و تا پایان عمر نیز در همین جا زیستند.



پیرزن آنگاه دوباره در قالب یک وزغ فرو رفت و گفت:

"کروآک"، "کروآک"

سپس پیرزن بار دیگر به شکل اصلی خویش در آمد.

پیرزن گفت:

هر کسی باید مطابق با وضعیت آب و هوا لباس بپوشد و گرنه در مواقع بارندگی کاملاً

خیس خواهد شد و یا از گرما و سرما آسیب خواهد دید.

پیرزن ادامه داد:

این شهر در واقع به یک بطری بیشتر شبیه می باشد زیرا از همان دهانه اش که وارد می

شوید، باید دوباره از همانجا خارج شوید.

پیرزن با آه و ناله گفت:

در دوران های پیشین، ما بهترین ماهی ها را داشتیم اما اینک فقط پسر بچه هایی با گونه

های قرمز در داخل این شهر بطری مانند دیده می شوند که در حال آموختن علم و دانش و

زبان های یونانی و عبری می باشند و اصلاً از ماهیگیری اطلاعی ندارند.

زمانی که پیرزن صحبت می کرد، لحن سخنانش به صدای وزغ ها می مانست و یا انگار

کسی که با چکمه های بزرگ بر روی زمین سفت راه می رود.

پیرزن همواره با یک لحن یکنواخت صحبت می کرد. یکنواختی و آرامی سخنان پیرزن

آنچنان بود که "توک" کوچولو به خواب عمیقی فرو رفت بطوریکه گفتن شب بخیر پیرزن

نیز هیچگونه خللی در روند استراحت وی نگذاشت.

"توک" کوچولو حتی در این خواب هم دچار رؤیا و یا چیز دیگری همسان آن گردید. خواهر کوچکش "آگوستا" با چشمان آبی رنگ و موهای نرم حلقه حلقه اش ناگهان تبدیل به دختری قد بلند و زیبا شد اما او گواينکه هیچگونه بال و پری برای پریدن نداشت وليکن به نظر می رسيد که در حال پرواز کردن بر فراز جزیره بزرگ "زیلند" و جنگل های سبز و دریاچه های آبی نیلگونش می باشد.



خواهرش گفت:

"توکی"، آیا بانگ خروس ها را می شنوید؟

"کوک-ا-دودل دوو"

خروس ها بر فراز "کجوگ" به پرواز در آمده بودند.





خواهر ادامه داد:

شما می توانید مزرعه ای بزرگ و شاید هم خیلی بزرگ از مرغ و خروس ها داشته باشید که در آن صورت هیچگاه متحمل گرسنگی و نداری نخواهید شد.

شما آنگاه مردی ثروتمند، معروف و سعادتمند خواهید بود.

شما می توانید، خانه ای بزرگ با برج های بلند حتی هم شأن قصر پادشاه "والدیمار" داشته باشید.

شما همچنین می توانید آنقدر ثروتمند باشید که دیوارهای خانه خودتان را با قطعات سنگ مرمر صیقلی همچون کاخ های شهر "پرستوی" بیارائید.



خواهر دوباره گفت:

"توک" کوچولو، آیا متوجه منظور من می شوید؟

نام شما در سراسر کره زمین به عنوان شخصی معروف و معتبر منتشر خواهد شد.

نام و شهرت شما همراه با کشتی های تجاری متعددی که هر روز از ساحل بنادر "کورسور"

و "وروسکیلد" به مقصد شهرهای مختلف دنیا بادبان بر می افرازند، خواهد رفت.

پادشاه "هروآر" گفت:

"توکی" کوچولو، مشورت کردن را هیچگاه در زندگی فراموش نکنید زیرا در آن صورت

خواهید توانست، عاقلانه تر فکر کنید، مستدل تر صحبت نمائید و درست تر وارد عمل

شوید. شما در این صورت می توانید، در پایان عمر با وجدان راحت در قبر خویش دراز

بکشید و به آرامش ابدی دست یابید.



"توک" کوچولو درحالیکه کم کم در حال بیدار شدن بود، گفت:

چرا من اینقدر خوابیده ام؟

روز درخشانی فرا می رسید و "توک" کوچولو دیگر نمی توانست افکارش را از رؤیاهای شب قبل پاک نماید و این کار چندان هم ضروری به نظر نمی رسید.

پسرک با خود اندیشید:

هیچکس از آینده اش خبر ندارد.

"توک" کوچولو به آرامی از بسترش بیرون جهید و شروع به مطالعه کتاب جغرافیا نمود.

او بزودی توانست، یکبار تمامی درسش را از ابتدا تا انتها بخواند سپس با چند تکرار تمامی مطالب آن را به خاطر بسپارد.

پیرزن رختشوی قبل از آنکه به سر کارش برود، سرش را از لای درب نیمه باز اتاق به داخل آورد و در حالیکه با مهربانی به "توک" کوچولو لبخند می زد، گفت:

پسر عزیزم، از کمک دیشب شما بسیار ممنونم و همواره آرزو می کنم که خداوند بزرگ و مهربان به کمک شما بشتابد و شیرین ترین رؤیاها را به خواب شما بیاورد.

"توک" کوچولو درست نمی دانست که شب قبل چه رؤیاهائی داشته است زیرا تمامی آنها را به یاد نمی آورد اما می دانست که خداوند بزرگ و آفریدگار گیتی آنقدر مهربان و رئوف است که همه بندگان از جمله او را بسیار دوست می دارد و همواره به کمکشان می شتابد.



